

سیری در «گلشن کمال»

که سخن گویم با سبک خراسانی

یوسف بینا



می دانیم که «قصیده» قالب اصلی و رایج در سبک خراسانی و شکل مورد علاقه شاعران این سبک است. کمال نیز این قالب کهن را برای سرودن برگزیده است و اگر به دیوان منتشر شده این شاعر بنگریم، در میان چند قالبی که وی در آن ها طبع آزمایی کرده است، هم از نظر کمیت و هم از نظر کیفیت، سهم اصلی از آن قصیده های شاعر است.

کمال از آن جا که کمال شعری خود را در سخن گفتن به سبک خراسانی دانسته و این موضوع را همچون مانیفستی اعلام کرده است، به فردوسی ارادت دارد و در یکی از مثنوی هایی که هم وزن شاهنامه سروده، حکیم توس را مدح گفته است. جدا از این، به نظر می رسد که روحیه حماسی فردوسی، تأثیر در خور توجهی در شکل گیری روحیه شعری کمال دارد؛ روحیه ای که در بلندی طبع این شاعر معاصر آشکار می شود.

کمال همانند شاعران سبک خراسانی از زبانی سخته و استوار و در عین حال روان و ساده برای سرودن بهره می گیرد و آن جا که می کوشد این زبان را به حد «سهل و ممتنع» برساند، قصیده هایش یادآور قصیده های فرخی سیستانی است؛ البته با این تفاوت عمده که کمال با فضای مدحی شعر فرخی کاملاً بیگانه است و از نظر محتوایی، رویکردی در خلاف جهت رویکرد مدیحه سرایانی همچون شاعر سیستان دارد. کمال اگر مدیحه هایی گفته، یا برای ائمه اطهار است یا آن ها را برای شاعران مورد علاقه خویش سروده است که در هر دو حال، این گونه مدیحه سرایی مقامی بسیار متفاوت با آن گونه مدیحه سرایی دارد.

شکوه های کمال در قصیده هایش از نابهنجاری هایی که روزگار را در چشم شاعر به زندان تنگ و تاریکی بدل می کند، یادآور حبسیه های مسعود سعد سلمان است و روحیه اعتراضی کمال به این نابهنجاری ها، قصیده های ناصر خسرو را به یاد می آورد. این در حالی است که کمال چندین قصیده این دو شاعر را به اقتضای رفته و در چند جابه آن ها بر از ارادت کرده است. در این شکوه ها و اعتراضیه ها، زبان شاعر نیز به زبان شعری مسعود سعد و ناصر خسرو نزدیک می شود؛ اگر چه طبیعتاً معاصر تر است. کمال در قصیده ای که به اقتضای ناصر خسرو رفته است، می گوید:

هان ای خدای شعر دری ای دلیل راه

بردار سر ز سینه خاک و نگر مرا

یمگان اگر نشست تو شد جای شکوه نیست

زندادن توس بوده ز خردی مفر مرا

و درباره نسبت خویش با آن شاعر بزرگ، با فروتنی می افزاید:

رفتن به پای ناصر شرط ادب نبود

ندان در این مقال میندار مر مرا

بسیار گفته اند و شنیده ایم که زمانه آدم های بزرگ سرآمده است یا بزرگان متعلق به قرون گذشته هستند و این روزگار از زادن چنان کسانی عقیم است. طبیعی است در زمانه ای که رنگی از شتاب و سرسری بودن بر همه چیز ریخته شده است، چنین تصویری وجود داشته باشد. در عرصه ادبیات هم وقتی می خواهیم مثلاً شاعر بزرگی را در حد بزرگان ادب فارسی تصور کنیم که هم به مفاهیم بزرگ اندیشیده و هم سخن فاخری داشته است، می گوئیم شاعری مثل شاعران قرن های چهارم و پنجم و ششم.

با این حال، وقتی چنان شاعری وجود داشته باشد که بتوانیم او را با شاعران بزرگ قدیم مقایسه کنیم و شبیه بدانیم، باید اعتراف کنیم که هنوز زمانه ما عقیم از زادن بزرگان نشده است و اگر چه به ندرت، می توان شاعری را در گوشه و کنار این قرن پر از عجایب یافت که ردای بزرگی بر تن دارد و فارغ از شتاب آلودگی ها و سرسری بودن های دیگران، با متانتی که ویژه بزرگان است در وادی ادبیات قدم می گذارد و به سوی جاودانگی پیش می رود و بی هیچ گونه تعصبی باید گفت که خاک خراسان هنوز مستعدترین زمین برای پرورش چنان بزرگانی است؛ شاعرانی که هم چه گفتن و هم چگونه گفتنش نشان از بزرگی آن ها دارد.

شادروان استاد احمد کمال پور (کمال خراسانی) که در فاصله سال های ۱۲۹۷ تا ۱۳۷۹ هجری شمسی در مشهد می زیسته، یکی از مشاهیر ادب خراسان در دوران معاصر به شمار می آید که در قصیده سرایی از سرآمدان روزگار خویش بوده است.

مهم ترین ویژگی شعر کمال، وفاداری تمام و کمال او به سبک خراسانی است. شاخصه های این سبک دیرسال در وجوه مختلف شعری کمال نمایان است و او خود در خلال شعر هایش بارها بر این نکته تأکید کرده و یک بار نیز گفته است:

من خراسانی ام این است کمال من

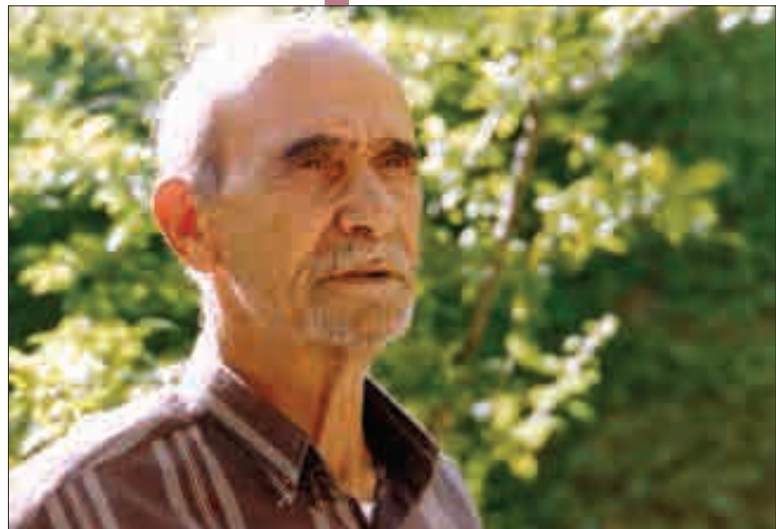
که سخن گویم با سبک خراسانی

گر مصر سخن به زیر پر گیرم
دل را به کلاف پیرزن بندم
یکی دیگر از شاعرانی که اگر چه خراسانی نیست، اما کمال
در چند قصیده به اقتفای او رفته و به او نیز ابراز ارادت کرده،
خاقانی است. کمال در انتهای یکی از قصیده‌هایش می‌گوید:
در خراسان پیرو استاد شروانم که گفت
این گلاب و گل همه زین گلستان آورده‌ام
از میان شاعران معاصر، ملک الشعرا بهار و محمود فرخ،
شاعران ممدوح کمال‌اند. کمال در قصیده‌ای که در ستایش
مرحوم استاد فرخ سروده، شأن والای این دو شاعر را این گونه
نشان می‌دهد:

ای دودمان فضل و هنر از تو سرفراز
وی پایه بلند سخن از تو استوار
ای مانده یادگار ز فردوسی بزرگ
وی بوده یار غار شه شاعران بهار
و در انتهای این مدیحه، پس از ذکر مراتب استادی مرحوم
فرخ، می‌گوید:

شایسته مدیحی اما به خامه‌ای
کآن را به دست گیرد استاد ما بهار
من گوهر سخن ز تو دارم، کجا سزاست
گوهر دوباره سوی تو آرم بی نثار؟
شاگرد را وظیفه بود مدح اوستاد
جز وصف گل نکوید بلبل به شاخسا
کمال در قصیده‌ای، از دوستان شاعر خویش نیز یاد می‌کند
که تنی چند از آنان، خود از شاعران بزرگ خراسان در دوران
معاصرند. وی در این قصیده، علاوه بر فرخ، به نام‌های علی اکبر
فیاض، نوید حبیب‌اللهی، گلشن آزادی، عبدالعلی نگارنده،
غلامرضا قدسی، علی باقرزاده (بقا)، محمد قهرمان، ذبیح‌الله
صاحبکار (سهی)، محمد عظیمی و حبیب‌الله بی‌گناه نیز اشاره
می‌کند که جملگی از شاعران وادیبان هم‌روزگار شاعرند؛ البته
هر کدام در شأن و مرتبه‌ای ویژه خویش.

زیستم با «فرخ» آن فرزانه مرد
در پناه لطفش ایمن زیستم
عمری از «فیاض» کردم کسب فیض
با «نوید» و شعر «گلشن» زیستم
با «نگارنده» نشستیم سال‌ها
همچو او پاکیزه دامن زیستم
خوی «قدسی» تا که در جانم نشست
جان به کف از بهر میهن زیستم
با «بقا» آن نوربخش زندگی
سال‌ها چون مهر روشن زیستم
«قهرمان» شد تا به شعرم رهنمون
در فنون شعر متقن زیستم
با «سهی» آن شاعر شیرین سخن
سال‌ها بی‌ما و بی‌من زیستم



او خوان نعمت است و منم ریزه خوار او
او بحر و نشمرد به جهان کس شمر مرا
وی اما در باره نسبت خویش با مسعود سعد سلمان، به گونه‌ای دیگر سخن
گفته است:

کمال شکوه ندارد ز چرخ چون مسعود
از آن دو روزه عمری که در حصار نشست
تمام عمر حصاری به توس بود و نداد
ز مام صبر ز دست و امیدوار نشست
با وجود بهره‌مندی کمال از استادی این سه شاعر یعنی فردوسی و مسعود
سعد و ناصر خسرو، وی خود را به هیچ کدام شبیه نمی‌داند و می‌گوید:

من «شاعر توس» نیستم کز شوق
دل را به گذشته وطن بندم
نه «ناصر خسرو»م که در یمگان
بر خود ره آمد و شدن بندم
نه «مسعود»م که در حصار نای
دل را به ترنم سخن بندم
گیرم که شدم چو این سه تن استاد
کی باد به غبغب و ذقن بندم

هم «عظیمی» داشتیم هم «بی‌گناه»
 بادو تن چون جان به یک تن زیستم
 یکی از مضمون‌های پرسامد در قصیده‌های کمال،
 سخن گفتن درباره «شعر و شاعری» است. وی
 گاهی از «شعر» به‌عنوان «شکوفه خندان زندگی»
 و «مونس تنهایی» یاد کرده و گاهی آن را «تعویذ
 جان» خویش در برابر چشم‌زخم‌ها برشمرده است.
 وی در حالات و مقامات دیگر، در جایی به تبیین شعر
 خود پرداخته و گفته است که از این «هنر والا» رفاه
 این جهانی را نمی‌جوید و در جایی دیگر، با روحی
 خسته می‌گوید:

تا چند به ذوق چامه‌پیرایی
 تن را به مصیبت و محن بندم
 شد طبع ملول از فعولن فع
 دل چند به رسم و بر سنن بندم
 نو آمد و کهنه کهنه شد، تا چند
 اوقات به واژه کهن بندم
 نی بهره ز کهنه دارم و نی نو
 این وصله چرا به خویشتن بندم
 فرسوده تنم ز یاوه‌گویی‌ها
 وقت است ز یاوه‌ها دهن بندم

وی با همان حال و هوایی که ناصر خسرو داشت
 و نمی‌خواست «قیمتی در لفظ دری» را به «پای
 خوکان» بریزد، درباره شاعری خویش می‌سراید:
 من نیستم آن که لفظ و معنا را
 بر صفحه برای سیم و زر بندم...
 ننگ است که لگه گدایی را
 بر دامن پاک شعر تر بندم
 و شاید در کشور ما همواره طبیعی بوده است و باشد
 که شاعری چنین، خیری در زندگی از هنر خویش
 نبیند و بگوید:

امید خیر داشتیم از شعر و شاعری
 کی بود باورم که از این فن شر آیدم
 گفتم شراب شعر مگر مستی آورد
 غافل که جای مستی درد سر آیدم
 هر چند جایگاه خویش را به درستی درک کرده است
 و می‌داند که اگر چه شمع جمعی از شاعران است، اما
 از آفرین دیگران خرسند نخواهد شد. وی این روحیه
 خود را در قصیده‌ای چنین نشان می‌دهد:

در محفل شاعران چراغم
 در حلقه عارفان نگینم
 از سفره نثر ریزه‌خوارم
 وز خرمن نظم خوشه‌چینم
 از ذوق گرفته آب و خاکم
 وز عشق سرشته ماء و طینم

هم صاحب لفظ آبدارم
 هم وارث طبع آتشینم
 گر باز کنم به چامه لب را
 گویند هزار آفرینم
 بالله که ز آفرین بی‌جا
 دل مرده و خسته و حزینم
 مردم همه شاد از من و من
 از بودن خویشتن غمینم
 یکی از قصیده‌های کمال، به انتقاد از وضعیت
 «شعر و شاعری» در روزگار شاعر اختصاص
 دارد. وی در دوره‌های زندگی می‌کند که از یک
 سو، شاعران بزرگی همچون ملک‌الشعرای بهار
 در گذشته‌اند و با مرگ این شاعران بی‌مانند، شعر
 سنتی فارسی در معرض افول قرار دارد و از سوی
 دیگر، قری که شاعر در آن به سر می‌برد، قرن
 نوآوری‌های گوناگون و بدعت‌های بی‌سابقه در
 شعر فارسی است. کمال هم بر افول شعر کهن
 افسوس می‌خورد و هم به دلیل روحیه سنتی‌پسند
 خود در شعر، نمی‌تواند با نوآوری‌های شاعران
 نوپرداز ارتباط برقرار کند. بنابراین از تماشای هر
 دو سوی ماجرا رنج می‌برد و این گونه می‌سراید:

لفظ و معنی کاروانی شد، سخن از یاد رفت
 من به حسرت در قفای کاروان بگریستم
 شد عروس لفظ تا در حجله معنی غریب
 فاش بر مشاطه شعر زمان بگریستم
 یاوه هر ژاژخایی مایه تحسین خلق
 شر مساری را بر این بدداوران بگریستم
 شد سخن باز چچه افکار مستی بی‌هنر
 بر پریشان‌گویی این شاعران بگریستم...

کهنه و نو هر دو بی‌رنگ‌اند و بس نالستوار
 در کنار هر دوان بر هر دوان بگریستم
 سالمندان خود پرست و تازه‌سالان خودنمای
 همچنان بر شیوه پیر و جوان بگریستم
 آن چه در گنجینه ما بود از پیشینیان
 چون که غارت شد، بر آن گنج‌گران بگریستم
 ای دریغ از آن همه آثار زیبای دریغ
 مرگ آن آثار را تا جاودان بگریستم
 نی دگر یادی ز فردوسی، نه مولانا، نه شیخ
 ناسیاسی را بر این نامردمان بگریستم
 و در ابیات پایانی این قصیده، با همان فروتنی ذاتی و
 همیشگی خویش، خاطر نشان می‌کند:

هان نپنداری که خرسندم به شعر خویشتن
 هم به شعر خویش و هم بر دیگران بگریستم...
 رنج و غم می‌ریزد از شعر غم‌آلودم کمال
 بس که من بر غربت شعر زمان بگریستم